

را از جیبم درآوردم و به جلوی هواپیما دویدم. هیچ کس آنجا نبود، ولی هیکل تاریکی را دیدم که از پنجره شکسته بیرون پرید.

سعی کردم شلیک کنم، ولی اتفاقی نیفتاد. وقتی صدای پا را از روی زمین شنیدم فهمیدم هفت تیر را پر نکرده‌ام. از پنجره بیرون را نگاه کردم و دیدم او با عجله پشت بال چپ هواپیما پیچید و در برف ناپدید شد.

ده ثانیه بعد خردم روی زمین بودم. برف تندی می آمد اما می توانستم بینم که او دارد جلوی من در امتداد چوبهای اسکی می دود. بعد ناگهان مسیرش را عوض کرد. من هم دنبالش چرخیدم. نور چراغ قوه و صدای پای او مسیرش را نشانم می داد. بعد ایستادم و گوش کردم. چراغ قوه اش خاموش شده بود و صدای پایش هم نمی آمد. به حماقتم لعنت کردم. من می توانستم یکراست به پناهگاه بروم. به جایش گذاشته بودم مرا به اینجا بکشاند، دور از چوبهای اسکی. چرا؟ البته نمی توانست از دست من فرار کند. تا وقتی هر دو زنده بودیم، چاره‌ای جز برگشتن به پناهگاه نداشتیم و دیر یا زود آنجا با هم روبرو می شدیم.

تا وقتی هر دو زنده بودیم! یکباره فهمیدم که چه احمق بوده‌ام. تنها راه فرار قطعی او مردن من بود. اگر آنجا با گلوله‌ای کشته می شدم هیچ کس نمی فهمید. شاید در همان

لحظه هفت تیرش را به سمت من نشانه رفته بود.  
چراغ قوه‌ام را روشن کردم و دور خودم چرخیدم و به  
عمق تاریکی و برف تند خیره شدم. هیچ کس نبود و هیچ  
چیز دیده نمی‌شد. تند به طرف چپ رفتم و چراغ قوه را  
خاموش کردم. اصلاً احمق بودم که روشنش کرده بودم.  
حالا نشانش داده بودم که دقیقاً کجا هستم. ساکت و آهسته  
دور یک دایره بزرگ چرخیدم و گوشم را تیز کردم، ولی نه  
چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم. انگار در کلاهک قطبی تک  
و تنها بودم.

این حقیقت ترسناک یکباره تکانم داد: من تنها بودم.  
تنها بودم به این خاطر که کشتنم با گلوله راه احمقانه‌ای  
برای خلاص شدن از دستم بود. با پیدا شدن جسد سوراخ  
سوراخم در فردای آن روز سؤالهای ناجور زیادی پیش  
می‌آمد. راه بهتری هم برای خلاص شدن از شرم وجود  
داشت. کارکشته‌ترین مردان هم در کولاک برف قطب گم  
می‌شوند و از سرما می‌میرند.

من هم گم شده بودم. شکی نداشتم. ولی از حقه‌ای که  
خورده بودم آنقدر عصبانی بودم که برای زنده ماندن از  
همیشه مصممتر شدم.

حالا برف داشت تبدیل به کولاک می‌شد. دورتر از یکی  
دو متریم را نمی‌دیدم و چراغ قوه‌ام ضعیفتر می‌شد. دیدم

پیدا کردن هواپیما، که احتمالاً فقط حدود نود متر با من فاصله داشت، به مراتب آسانتر از پیدا کردن پناهگاه است. به سمت باد چرخیدم و چند دقیقه بعد به گودال عمیقی که سقوط هواپیما به وجود آورده بود رسیدم. سی ثانیه بعد خود هواپیما را پیدا کردم.

بالش را دور زدم و یک چوب اسکی پیدا کردم و در امتدادش به راه افتادم. بر روی هم فقط پنج چوب اسکی بود. بعد دیگر هیچ. تک تکشان را هم با دقت جابجا کرده بودند. حالا پیدا کردن پناهگاه برایم سخت تر شده بود. با ناامیدی چوب اول را برداشتم و سعی کردم با چوب آخر در یک امتداد قرار بدهم. این کار را با چوبهای بعدی هم کردم، ولی با بارش شدید برف و نور کم چراغ قوه‌ام حفظ دقت مسیر غیرممکن بود. زود از این کار دست برداشتم و تصمیم گرفتم به طرف آنتن بی سیم مان بروم. می دانستم که در جهت جنوب غربی حدود چهارصد متر با هواپیما فاصله دارد.

پشتم را به هواپیما کردم و با قدمهای ثابت جلو رفتم. باد را پشت سرم نگه می داشتم و قدمهایم را می شمردم. درست موقعی که داشتم همه امیدم را از دست می دادم، با سینه به یکی از تیرهای آنتن خوردم. خوشحالیم حد نداشت. دست دور کمر تیر انداختم و محکم نگهش

داشتم، انگار امکان داشت فرار کند. بعد وقتی فکر کردم که تا چه حد به مرگ نزدیک شده بودم خشم جای شادیم را گرفت. دنبال سیم آتن را گرفتم و تمام راه را تا پناهگاه دویدم.

اولین چیزی که بعد از ورود به پناهگاه توجهم را جلب کرد این بود که مهماندار پالتو پوست تنش بود و داشت دستهایش را به هم می مالید.

بدون موفقیت چندانی سعی کردم خودم را نگران حالش نشان دهم. پرسیدم «سردتان است، خانم راس؟» ماری لوگارد در دفاع از او گفت «چرا سردش نباشد، دکتر میسون؟ یک ربع ساعت با مردها روی تراکتور بوده.» پرسیدم «چکار می کرده اند؟»

خود مهماندار جواب داد «داشتم به شان قهوه می دادم. اشکالی دارد؟»

«نه.»

با سر به جاس علامتی دادم و او دنبالم به تونل مواد غذایی آمد. حاشیه نرفتم. گفتم «آن بیرون یکی می خواست مرا بکشد.»

«شما را بکشد!» چند لحظه ای به من خیره شد و بعد همان طور که در فکر بود گفت «خوب، تعجبی هم ندارد... از این جماعت هر کاری بگویید برمی آید.»



مارگارت را به جلوی هواپیما، جایی که خلبان مرده نشسته بود،  
کشاندم.

«منظورت چیست؟»

«یکی مواد منفجره مان را زیر و رو کرده.»

«مواد منفجره!» یک لحظه مجسم کردم که دیوانه‌ای

بخواهد تراکتورمان را منفجر کند. «چی برده؟»

«هیچ. عجیب این است. مواد منفجره هنوز همه‌شان

هستند ولی همه جا پخش شده‌اند و با فتیله‌ها و وسایل

دیگرمان قاطی شده‌اند... راستی برای شما چه اتفاقی

افتاد؟ بگویید ببینم.»

برایش گفتم و دیدم قیافه‌اش در هم رفت. بعد آهسته

گفت «مسلماً یک جانی زرنگ خون سرد بینمان هست! ولی

هیچ مدرکی نداریم، می‌دانید!»

گفتم «من پیدا می‌کنم. همین الآن.»

به پناهگاه برگشتم و سر وقت مهماندار رفتم. با

خون سردی گفتم «توی هواپیما به وجود شما احتیاج دارم،

خانم راس. باید یک خرده غذا توی هواپیما مانده باشد،

چون ما الآن به هر لقمه‌اش احتیاج داریم.»

بیشتر از ده دقیقه طول نکشید که به هواپیما رسیدیم.

برف کمتر شده بود و حالا تا چند متر آنطرف‌ترمان را

می‌دیدیم. وقتی رسیدیم من به پنجره اشاره کردم و گفتم

«اول شما، خانم راس، بروید بالا.»

به ارتفاع زیاد پنجره نگاه کرد و درمانده گفت

«چطوری؟»

با خشونت گفتم «همان طور که قبلاً رفتید.»

سعی کرد بالا بپرد، ولی دستش به پنجره نمی‌رسید. دوباره سعی کرد، اما باز نتوانست. بار سوم از زیر گرفتمش و او دستش را به قاب پنجره گرفت. کمی خود را بالا کشید اما بعد فریادی زد و پایین افتاد. آهسته با درد بلند شد و نگاهم کرد. با خودم گفتم عجب بازیگر ماهری است! چه اجرای زیرکانه‌ای!

در حالی که می‌لرزید گفتم «من نمی‌توانم. گفتم که نمی‌توانم. می‌خواهید با من چکار کنید؟» بعد پشت‌اش را به من کرد و گفتم «من برمی‌گردم پناهگاه.»

دستش را گرفتم و فریاد زدم «آه نه، بر نمی‌گردید! همین جا جلو چشم من می‌ایستید.»

خودم بالا پریدم و از پنجره تو رفتم و بعد دست دراز کردم و او را هم بالا کشیدم و با عصبانیت به محوطه آشپزخانه بردم. «اینجا برای چیز ریختن توی نوشیدنیهای مسافرها بهترین جاست، نه، خانم راس؟»

«من... من نمی‌فهمم.»

«نمی‌فهمید؟ پس این را به من بگویید. آن چیز فلزی که

موقع سقوط هواپیما پشتتان را زخمی کرد کجاست؟ آن کجاست؟»

گفت «من... من نمی دانم. این چه اهمیتی دارد؟ من که چیزی نمی فهمم.»

دستش را گرفتم و او را پیش بی سیم بردم و نور چراغ قوه‌ام را روی لبه محفظه بی سیم انداختم و گفتم «خون، خانم راس، خون پشت شما. این نخهای آبی هم مال اونیفورم شماست. موقعی که هواپیما سقوط کرد شما اینجا ایستاده بودید. افسوس که افتادید. ولی خوب است که اقلاً هفت تیر دستتان بود.»

چیزی نگفت.

«نقشتان یادتان رفت، خانم راس. حالا باید می گفتید کدام هفت تیر؟ خوب، من به تان می گویم. همان هفت تیری که طرف بی سیم چی گرفته بودید. حیف که نتوانستید همان موقع کارش را تمام کنید. اما بعد هم کارتتان تمیز بود. بالش را گذاشتید روی دهنش و خفه‌ش کردید.»

«بالش؟» چشمهای قهوه‌ایش از ترس بیرون زده بودند.

«بله. دیشب توی پناهگاه، آن جوان را شما کشتید.»

زیر لب با صدای لرزانی گفت «شما دیوانه شده‌اید. پاک دیوانه شده‌اید.»

در جواب به جلوی هواپیما، جایی که خلبان مرده نشسته بود، کشاندمش. کت خلبان را بالا زدم و سوراخ گلوله پشت‌اش را نشانش دادم. «لابد از این هم چیزی



نمی‌دانید؟»

حرفم تمام نشده بود که از حال رفت و روی زمین افتاد. باز یک لحظه فکر کردم چه بازی خوبی. ولی نه، این دیگر بازی نبود. واقعاً غش کرده بود. مارگارت راس پاک بیهوش بود.

مشکل بتوانم بگویم که در چند دقیقه بعدش چقدر احساس گناه کردم و از خودم بدم آمد. همان‌طور که به او روی زمین نگاه می‌کردم، با خودم فکر می‌کردم که چطور توانسته بودم آنقدر احمق باشم. چرا نفهمیده بودم که او با آن پشت زخمیش نمی‌توانسته از پنجره به داخل هواپیما برود؟ گذشته از این، آنقدر بلند و قوی هم نبود که بتواند آن پرش را انجام بدهد. من کور شده بودم. خشم کورم کرده بود.

موقعی که چشمهایش را باز کرد برای دلجویش همه تلاشم را کردم. گفتم «چیزی نیست، خانم راس. من واقعاً دیوانه نشده‌ام. فقط احمق شده بودم. از بابت همه چیزهایی که گفتم معذرت می‌خواهم. مرا می‌بخشید؟»  
فکر نمی‌کنم یک کلمه از حرفهایم را شنید. فقط یک فکر در سرش بود. فریاد زد «کشته شده! او را کشته‌اند! کی... کی او را کشته؟»

«من نمی دانم. فقط می دانم که کار شما نبوده. این را هم می دانم که قاتلش نه یک نفر بلکه سه نفر را کشته: خلبان و سرهنگ هریسون و بی سیم چی.»

تنش لرزید، این بار از ترس، نه چون سردش بود. تنها توانست بگوید «من می ترسم دکتر میسون... من می ترسم.» سعی کردم نگذارم به قاتل فکر کند، اما نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. پرسید «چرا پیش از سقوط هواپیما مرا برده اند پیش بی سیم؟»

گفتم «شاید برای اینکه یک هفت تیر طرفتان بگیرند و تهدید کنند که اگر بی سیم چی کاری را که می گویند نکند شما را می کشند.»

باز پرسید «پس دیگر کی آنجا بوده؟» وقتی نگاه متعجب مرا دید ادامه داد «متوجه نیستید؟ اگر یکی هفت تیرش را طرف جیمی، بی سیم چی، گرفته باشد، کس دیگری هم باید یک هفت تیر طرف خلبان جانسون گرفته باشد. اینها یک نفر نبوده اند.»

باز به حماقتم لعنت فرستادم. من چرا قبلاً این را نفهمیده بودم؟ روشن بود که باید دو آدم مختلف با دو هفت تیر مختلف در هواپیما بوده باشند. خدایا، وضع دو برابر، بلکه ده برابر، بدتر می شد. از نه نفر آدم توی پناهگاه، دوتاشان باید جانیهای بی رحمی باشند که اگر لازم

شود باز از کشتن ابا نمی‌کنند. من هم هیچ به فکرم نمی‌رسید کدامشان ممکن است آنها باشند.

غرق این افکار وحشتناک، ساکت نشستم. او گفت «می‌دانم توی چه فکری هستید.» صدایش به حدی غیرعادی آهسته بود. «الآن شما به همه مزنونید، حتی من. خوب، این زا نگاه کنید.» حلقه‌ای از انگشت سوم دست چپش درآورد و گفت «این حلقه نامزدی من است. من و جیمی قرار بود توی کریسمس عروسی کنیم. حالا به من اعتماد می‌کنید؟»

برای اولین بار در تقریباً بیست و چهار ساعت، عاقلانه رفتار کردم. چیزی نگفتم. فقط نشستم و همان‌طور که در سکوت اشک می‌ریخت نگاهش کردم. موقعی که سرش را میان دستهایش پنهان کرد، دست دراز کردم و طرف خودم کشیدمش. چرخید و صورتش را توی پشم پالتو من فرو برد و زار زد، طوری که انگار قلبش شکسته بود. فکر می‌کنم واقعاً شکسته بود.

ضمناً فکر می‌کنم آن لحظه هیچ وقت خوبی برای عاشق شدنم نبود. اما متأسفانه این اتفاق افتاد. احساسات انسان منتظر وقت مناسب نمی‌شوند. خودبخود اتفاق می‌افتد. من از چهار سال پیش که همسرم، فقط سه ماه بعد از ازدواجمان، در یک تصادف رانندگی کشته شده بود به

هیچ زنی فکر نکرده بودم. از آن به بعد تنهای تنها زندگی کرده بودم. در دورافتاده‌ترین جاها کار کرده بودم و پاک از زنها بریده بودم. حالا، احساساتی را که فکر می‌کردم مدت‌هاست مرده‌اند، ناگهان زنده و سر حال می‌دیدم. وقتی به سر سیاه کوچک روی شانهم نگاه می‌کردم قلبم از جا کنده می‌شد. نمی‌توانستم توضیحش بدهم و سعی هم نمی‌کردم.

وقتی گریه‌اش تمام شد زیر لب گفت «معذرت می‌خواهم» و اشک‌هایش را با دستکشی پاک کرد. بعد گفت «حالا چکار می‌کنیم دکتر میسون؟ حالا که می‌دانیم سقوط هواپیما تصادفی نبوده و آن را به زور هفت تیر آورده‌اند پایین؟»

آهی کشیدم و گفتم «کاش می‌دانستم.»

پرسید «ولی چرا سرهنگ هریسون را کشته‌اند؟»

«شاید دارویی که توی نوشیدنی‌ش ریخته‌اند خوب اثر نکرده. شاید او زیادی دیده بوده، یا زیادی می‌دانسته. یا هر دوش.»

با نگرانی گفت «اما حالا شما هم زیادی دیده‌اید و زیادی می‌دانید! از اینجا برویم بیرون، خواهش می‌کنم! من می‌ترسم!»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدایی از بیرون

شنیدیم. صدای آهسته ضربه‌ای به پهلوی هواپیما بود. هفت تیر و چراغ قوه‌ام را برداشتم و از پنجره بیرون پریدم و روی برفها پهن شدم. صبر کردم و گوش خواباندم، ولی فقط صدای باد می‌آمد. چراغ قوه را روشن کردم و یک بار دور هواپیما دویدم، ولی چیزی ندیدم. مارگارت را آهسته صدا کردم و او پای پنجره آمد. «خبری نیست. خیال کرده‌ایم. بیاید پایین.»

«چرا مرا این بالا تنها گذاشتید؟» صدایش از ترس می‌لرزید. «آن جسد‌ها اینجا... وحشتناک بود. چرا مرا تنها گذاشتید؟»

«معذرت می‌خواهم. نایستادم فکر کنم.» دستم را دورش حلقه کردم و آرامش کردم و با هم به پناهگاه برگشتیم.

## ۷ شب دوشنبه تا

## ۷ صبح سه‌شنبه

موقعی که رسیدیم جکسترا و بقیه تازه کار تراکتور را تمام کرده بودند. من در اولین فرصت با جکسترا بیرون رفتم و همه داستان را برایش گفتم.

«حالا چکار می‌کنیم دکتر میسون؟»

«یک خرده که خوابیدیم راه می‌افتیم.»

«سمت اوپلاونیک؟» پایگاه اصلی ما آنجا در ساحل

بود. «فکر می‌کنید تا آنجا می‌رسیم؟»

می‌دانستم به چه فکر می‌کند. مسافرت در یک تراکتور کهنه غیرقابل اعتماد با گروهی ناآشنا با شرایط قطبی به اندازه کافی ناخوشایند بود، حالا که دو جانی هم در میانمان داشتیم که احتمال رسیدنمان به اوپلاونیک را خیلی کم می‌کردند. هر کودنی می‌فهمید که جانیها، هر کس که بودند، فقط در صورتی می‌توانستند از تحقیقات و حبس پلیس نجات پیدا کنند که کسی به جز آنها زنده نمی‌ماند.

جواب دادم «هیچ نمی دانم. فقط این را می دانم که اگر اینجا بمانیم از گرسنگی می میریم. فکر می کنم پیش از راه افتادن بتوانیم یک سعی دیگر برای شناختن جانیها بکنیم.» نقشه ام را برایش گفتم و او موافقت کرد.

وقتی به پناهگاه برگشتم با دقت به تک تک نه مسافر نگاه کردم. آسان نمی شد گفت کدام دو نفر از آن نه نفر جانی اند. با چند دست لباسی که روی هم پوشیده بودند همه شان جوری دیگر و کم و بیش غیرطبیعی به نظر می رسیدند. هر کدامشان در نگاه اول امکان داشت جانی باشد، ولی در نگاه دوم فقط گروهی آدم معمولی در مانده و لرزان بودند.

اما واقعاً معمولی بودند؟ یکی یکیشان را ورنه از کردم. زاگرو... واقعاً مشتزن بود؟ نیروی بدنی مشتزنها را داشت اما زیادی تحصیل کرده به نظر می آمد و هیچ بریدگی و لکه ای هم توی صورتش نبود.

مدیرش سالی لوین چه؟ او هر چیزی را که مدیر یک مشتزن باید داشته باشد داشت، برای همین بیش از حد واقعی به نظر می آمد. درست مثل کشیش اسمال وود، که نرم و کم حرف و تقریباً عصبی بود، مثل همه کشیشها. ظن من به این دو نفر به خاطر واقعی بودن بیش از حدشان بود. کرازینی یک علامت سؤال بود. پیدا بود که مدیر

سرسخت و باهوشی است، اما قدرت بدنی ای داشت که با مدیرها جور در نمی‌آمد. در واقع کرازینی به مدیرها نمی‌خورد و این مرا به او بدگمان می‌کرد.

در مورد دو مرد دیگر، تئودور ماهر و سناتور بروستر، من به ماهر هم ظنین بودم. اما اعتراف می‌کنم که ظنم فقط به این خاطر بود که او لاغر و گندمگون بود و در همه مدتی که با هم گذرانده بودیم مطلقاً چیزی از خودش نگفته بود. اما سناتور بروستر، که لابد بی‌گناه بود! یکباره فکر نگران‌کننده‌ای به سرم زد. از کجا می‌دانستیم که او خود سناتور بروستر است؟ هر کسی می‌توانست سبیلی بگذارد و وانمود کند سناتور میانسالی است.

افکارم لحظه به لحظه مغشوشتر می‌شد. به فکر زنها افتادم. دختر جوان، هلنه، گفته بود اهل مونیخ است. نکند عضو یک گروه سیاسی یا جنایی بود؟ از طرف دیگر هفده سال بیشتر نداشت.

خانم دنزبی گرگ؟ او از طبقه بالایی بود که من اصلاً نمی‌شناختمشان. مسلماً آدم خودخواه و بی‌احساسی بود اما سرسختی و خشونت یک جانی حرفه‌ای را نداشت. یا من این طور فکر می‌کردم. ولی شاید اشتباه می‌کردم. تنها نفر باقیمانده ماری لوگارد بود. در مورد او ذره‌ای شک نداشتم. سوءظن به او غیرممکن بود.



کم کم متوجه شدم چشم همه به من است. لابد دیده بودند که دارم یکی یکی و راندازشان می‌کنم. با وجود این خوشحال بودم که همه دارند مرا نگاه می‌کنند چون این به جکسترا فرصت می‌داد بدون جلب توجه با تفنگ دستش وارد پناهگاه بشود.

همان‌طور که چشمشان به من بود با سر به جکسترا اشاره کردم و گفتم «بله. ما همیشه توی سفرهایمان با خودمان تفنگ برمی‌داریم، برای اینکه خوراک گرگها و حیوانات وحشی دیگر نشویم. جکسترا با تفنگش درست به هدف می‌زند، پس دست از پا خطا نکنید. فقط دستهایتان را ببرید بالا. همه‌تان.»

همان‌طور که حرف می‌زدم هفت تیر سرهنگ هریسون را هم از جیبم درآوردم. سناتور بروستر اولین کسی بود که اعتراض کرد. با صورت سرخ از خشم از جا پرید و فریاد زد «این دیگر چه بازی مسخره‌ای است؟»

بعد یکباره ساکت شد. صدای کرکننده شلیک تفنگ جکسترا در اتاق پیچید. وقتی دودش از بین رفت سوراخی در کف چوبی اتاق، درست همان جایی که سناتور نشسته بود، دیده می‌شد. باز سکوت شد و سناتور، که پیدا بود غافلگیر شده است، دوباره نشست. حالا هیچ کس شک نداشت که ما شوخی نداریم.

زاگرو نفر بعدی بود که حرف زد. دستهایش هنوز بالا بود. «خیلی خوب دکتر. فهمیدیم جدی هستید. ممکن است بگویید این کارها برای چیست؟»

گفتم «ساده است. میان شما دو تا جانی هست. هر دو شان هم هفت تیر دارند. من آن هفت تیرها را می خواهم.»

ماری لوگارد آهسته گفت «عزیز من، دیوانه شده‌ای؟» آرام جواب دادم «نخیر. اگر مدرک می خواهید، آن بیرون توی هواپیماست. خلبان یک گلوله توی پشت‌اش است. یکی از مسافرها هم یک گلوله توی قلبش است. آن بیرون، زیر برفها، جیمی هم هست، بی سیم چی، که توی خواب کشته‌اندش. بله، کشته‌اندش. او از خونریزی مغزی که قبلاً گفتم نمرده. او را کشتندش، همین جا توی پناهگاه، با یک بالش روی دهنش. حالا حرفم را باور می کنید، خانم لوگارد؟»

جواب نداد. اصلاً هیچ کس چیزی نگفت. همان طور که غافلگیر و ساکت نشسته بودند خوب به صورت‌هایشان نگاه کردم و دنبال نشانه احساس گناه گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. جانیها هر کدام بودند، کاملاً به خودشان مسلط بودند.

گفتم «حالا یکی یکی از جا بلند شوید. جاس دنبال

هفت تیرها می‌گرددتان. وقتی ایستاده‌اید مواظب باشید  
تکان نخورید. اگر تکان بخورید یک گلوله نثارتان  
می‌شود.»

اولین کسی که واریسی شد زاگرو بود، ولی چیزی از او  
به دست نیامد. بعد بقیه هم به دقت واریسی شدند،  
یکی یکی، اما باز هفت تیری پیدا نشد.

گفتم «بعد چمدانهایتان را می‌گردیم.»

با شنیدن این حرف، کرازینی با صدای گرفته و  
آهسته‌ای گفت «دارید وقتتان را تلف می‌کنید، دکتر میسون.  
هیچ کس یک هفت تیر را توی چنین جای مشخصی  
نمی‌گذارد.»

جواب دادم «بله ممکن است. اما هیچ احتمالی را  
نمی‌توانم ندیده بگیرم.»

تند گفت «خیلی خوب، باشد. اول چمدان کی را  
می‌گردید؟ این چمدان من است، این قهوه‌ای هم  
کنارش...» ناگهان ایستاد و به پنجره کوچک سقف خیره شد  
و فریاد زد «خدای بزرگ آن بیرون چه شده؟»

گفتم «سعی نکن کلک بزنی کرازینی. اسلحه ما یادت  
نرود.»

گفت «مرده شور اسلحه‌تان را ببرد! خودتان نگاه کنید.»  
از سر راه کنار رفت و من از پنجره بیرون را نگاه کردم.

بعد هفت تیرم را دست جاس دادم و از دریچهٔ سقف بیرون رفتم.

هوایما در تاریکی شب مثل مشعلی روشن شده بود. ستون یکپارچه‌ای از آتش، روشن و بی‌دود، از وسط هوایما به آسمان بلند بود. برف اطراف مثل خون قرمز شده بود و صدای غرش بلند شعله‌ها را راحت می‌شنیدم. ناگهان ستون آتش سفید شد و به اندازهٔ دو سه برابر ارتفاع اولش زیانه کشید و چند ثانیه بعد مخزنهای بنزین هوایما منفجر شد، با صدای رعدآسایی که در سکوت یخزدهٔ قطب پیچید.

تقریباً بلافاصله شعله‌ها فروکش کردند و من بیشتر منتظر نشدم. به داخل پناهگاه برگشتم و در حالی که صورتهای چشم‌انتظار را نگاه می‌کردم گفتم «خوب، این هم از هوایما!»

کرازینی زود گفت «پس مدرکتان را هم از دست دادید، هان؟ منظورم ناخدا و سرهنگ هریسون است.»  
«نه. دم و دماغهٔ هوایما انگار یک طوری سالم مانده... چمدانها را می‌گذاریم کنار، آقای کرازینی. این جانیه‌ها حرفه‌ای‌اند. هفت تیرهایشان را توی چنین جای واضحی نمی‌گذارند.»

جاس گفت «خوب، آتش گرفتن هوایما اقلای یک چیز را

روشن می‌کند.»

تأیید کردم. «منظورت مواد منفجره است؟ آره، درست است.» حالا می‌فهمیدم که مواد منفجره را به هم ریخته ول کرده بودند تا ما متوجه گم شدن مقداری فتیله نشویم.

سناتور بروستر پرسید «قضیهٔ مواد منفجره چیست؟» اولین بار بود که بعد از شلیک جکسترا حرف می‌زد.

توضیح دادم «یک کسی یک مقدار فتیله از انبار مواد منفجره ما دزدیده تا هواپیما را آتش بزند. کار هر کسی ممکن است باشد، حتی شما. من فقط این را می‌دانم که همان کسی که قتلها را مرتکب شده، بی‌سیم را خرد کرده و فتیله را هم دزدیده.»

جاس اضافه کرد «شکر هم دزدیده. خدا می‌داند شکر را دیگر برای چه می‌خواهند.»

در آن لحظه نگاهم اتفاقاً به تئودور ماهر بود و دیدم که با شنیدن اسم شکر حرکتی عصبی کرد. مطمئن بودم که خیال نکرده‌ام. زود رویم را از او گرداندم تا صورتم را نبیند. جاس ادامه داد. «آخرین کیسهٔ شکرمان بود، یک کیسهٔ چهارده کیلویی. یک مشتش را من کف تونل پیدا کردم. با چیزهای دیگر قاطی شده بود.»

شامان بدترین غذای ممکن بود. چیز زیادی برای خوردن

نداشتیم. فقط سوپ و قهوه و مقداری کیک خشک. هیچ کس جرأت حرف زدن با کسی را نداشت. همه در یک فکر بودند: شاید جانی بغل دستیم باشد.

بعد از شام از صندلیم بلند شدم و به جاس و جکسترا گفتم دنبالم بیایند و خودم به طرف دریچه سقف رفتم. بیرون برف بند آمده بود و باد افتاده بود. در آسمان صاف شب، ماه با سطح بزرگتر از نیم دایره اش می درخشید. گفتم «ماه سفر.»

جکسترا تأیید کرد. «آره. هوا هم برای سفر عالی است. نباید وقت را هدر بدهیم. باید فوراً راه بیفتیم.»  
رو به جاس کردم. «تنهایی بهت سخت نمی گذرد؟»  
«چرا. نمی شود من هم بیایم؟»  
«نه، متأسفم. یکی باید بماند.»

در نور ضعیف چراغ قوه هایمان تراکتور و سورتمه ها را دنبال هفت تیرها گشتیم. هر سوراخی را نگاه کردیم اما چیزی پیدا نکردیم. ناامید به پناهگاه برگشتم و حرکتمان را اعلام کردم. «چیزهایتان را جمع کنید و هر چقدر که می توانید لباس پوشید. داریم راه می افتیم.»

با وجود این یک ساعت طول کشید تا موتور تراکتور را روشن کردیم. ولی عاقبت با جاس خدا حافظی کردیم و او را کنار پناهگاه تنها گذاشتیم، تک و تنها زیر نور ماه. از

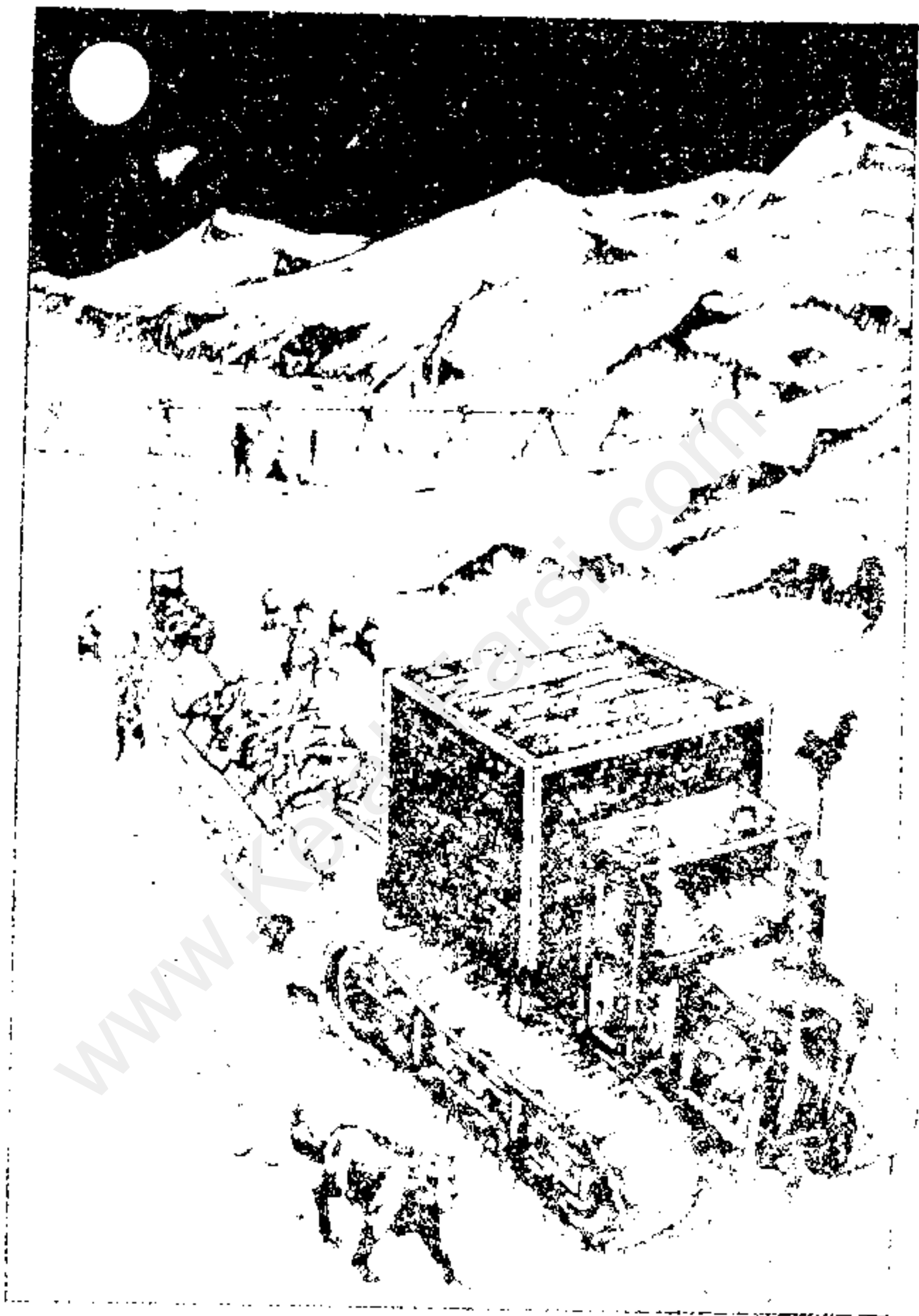
خودم می پرسیدم آیا باز همدیگر را می بینیم. لابد او هم از خودش همین را می پرسید.

جکسترا که موقع رانندگی من کنارم نشسته بود مثل همیشه آرام و مصمم به نظر می آمد. همان طور که پیش می رفتیم چشمهایش یکسره روی برفها دنبال نشانه یا تغییری می گشت که ممکن بود خبر از نزدیک شدن خطری بدهد.

داخل اتاقک چوبی پشت تراکتور ده سر نشین آن لرزان نشسته بودند و پشت سر آنها سورتمه تراکتور با همه خوراکیها و چادرها و وسایل ما می آمد. پشت این سورتمه هم سورتمه سگها بود که همه سگهایش را با قلاده های درازی به اطراف آن بسته بودیم و کنار آن می دویدند، به جز بالتو که همیشه آزاد می دوید و هر تغییری در برفها را به جکسترا خبر می داد.

سی کیلومتر اول راحت بود. مسیر برایمان مشکلی پیش نیاورد چون پرچمهای بزرگی را دنبال می کردیم که در آخرین سفرمان از ساحل در زمین فرو کرده بودیم. روی هم بیست و هشت پرچم پیدا کردیم، ولی ناگهان تمام شدند. احتمالاً بقیه را باد برده بود.

به جکسترا گفتم «حالا کار مشکل می شود.» از آن به بعد برای پیدا کردن راه درست باید قطب نما به کار



با جاس خدا حافظی کردیم و او را کنار پناهگاه تنها گذاشتیم،  
تک و تنها زیر نور ماه.



می بردیم. یکی از ما قطب‌نما به دست با سورتمه چوبی  
سگها پنجاه متر جلوتر از تراکتور می رفت. قطب‌نما را به  
خاطر تأثیر جسم فلزی بزرگ تراکتور در خود آن  
نمی توانستیم بگذاریم. موقعی که جکسترا در سورتمه بود،  
من سری به اتاق پشت تراکتور زدم و نگاهی به ده  
سرنشین بینوا انداختم. صورتشان مثل گچ سفید بود و  
تنشان یکبند می لرزید.

گفتم «برای تأخیر معذرت می خواهم. احتیاج دارم یکی  
از شما برای دیدبانی کنار من بنشینند. شاید شما آقای  
ماهلر؟» نگاهش کردم. ساکت سرش را تکان داد و دنبال  
من به اتاق جلو آمد.

به حرف کشاندنش سخت نبود، اما وقتی شروع کرد  
دیگر ول نمی کرد. گفت یک جهود روس است که با پدرش  
ناچار به فرار از کشورش شده. به امریکا رفته و کاری در  
یک کارگاه دوزندگی پیدا کرده و بعد هم به استخدام یک  
شرکت نفتی درآمد. حالا که زنش مرده می خواهد به  
اسرائیل برود که همیشه آرزوی زندگی در آنجا را داشته.  
داستان سوزناکی بود، از یک زندگی سراسر غم و  
بدبختی، برای همین یک کلمه اش را باور نکردم.

وقتی ماه پایین رفت ایستادیم و من به مسافرهایمان که  
مشغول خوردن قهوه ساده‌ای بدون شکر بودند گفتم که

فقط سه ساعت توقف می‌کنیم. تئودور ماهر کنارم نشسته بود و ناراحت و عصبی به نظر می‌آمد. وقتی قهوه‌ام را تمام کردم زیر گوشش گفتم می‌خواهم صحبتی خصوصی با او بکنم. با تعجب به من نگاه کرد و بعد دنبال توی تاریکی آمد.

صد متری از تراکتور دور شدم و بعد ایستادم و چراغ قوه‌ام را روشن کردم و هفت‌تیرم را درآوردم. شنیدم که ماهر نفس در سینه‌اش حبس شد و دیدم که چشم‌هایش از ترس گرد شد. گفتم «تکان نخور ماهر. فقط هفت‌تیرت را می‌خواهم.»

## ۷ صبح سه‌شنبه تا

### نیمه شب سه‌شنبه

ماهلر دستهایش را بالا برد و گفت «کدام هفت‌تیر؟ من... من نمی‌فهمم. من هفت‌تیر ندارم.»

گفتم «بچرخ.» هفت‌تیر را به پشت‌اش فشار دادم و همه چند دست لباسش را گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. «حالا راضی شدید، دکتر میسون؟»

«نه. باید چمدانتان را هم بگردم. به هر حال من مدرک دارم.» بعد چراغ قوه‌ام را طرف شکرهایی گرفتم که از دو تا جیبهایش درآورده بودم. «شاید بتوانید توضیح بدهید که اینها را از کجا آورده‌اید، آقای ماهلر؟»

جواب داد «شما می‌دانید از کجا آورده‌ام. دزدیده‌امشان.»

«بله. حیف که همین اشتباه کوچک باعث لو رفتن همه جنایتهای شما شد. بد آوردید که وقتی جاس داشت از دزدی شکر حرف می‌زد من چشمم به شما بود. این هم

بدیاری بود که وقتی الآن داشتیم قهوه می خوردیم، من  
توی تاریکی توانستم قهوه فنجان شما را بچشم. آنقدر  
شیرین بود که نمی شد خوردش. راستی با بقیه شکرها  
چکار کردید؟»

«شما دارید خیلی اشتباه می کنید دکتر میسون. من کیسه  
شکر را همان جا که بود گذاشتم. فقط چند مشت ازش  
برداشتم.»

گفتم «خیلی خوب. برمی گردیم پیش تراکتور.  
می خواهم چمدانتان را بگردم، همین الآن.»

ماهلر محکم گفت «نه! ببینید دکتر میسون، من  
نمی خواهم شما خودتان را جلوی بقیه سکه یک پول کنید.  
گمانم بهتر است این را نگاه کنید.» برگه ای از جیبش  
درآورد و دستم داد.

وقتی به برگه نگاه کردم خشکم زد. در کار پزشکیم  
روزانه بارها از آنها دیده بودم. یک بار دیگر سوءظن من  
مرا پاک گمراه کرده بود. برگه را تا کردم و نقاب برفیم را  
پایین کشیدم و به ماهلر نزدیک شدم. نقاب او را هم پایین  
کشیدم و گفتم «نفستان را بدهید بیرون.»

فوراً تشخیص دادم. طعم شیرین نفس افراد دچار  
مرض قند پیشرفته را داشت. برگه اش را پشش دادم و  
آهسته گفتم «چند وقت است مرض قند دارید، آقای

ماهلر؟»

«سی سال است.»

از وضع مزاجیش پرسیدم و از جوابش ناراحت شدم. شکری که دزدیده بود مدت زیادی کمکش نمی‌کرد. این هم یک نگرانی عذاب‌آور دیگر بود که به بقیه نگرانیها اضافه شد.

«من را ببخشید که هفت تیر طرفتان گرفتم آقای ماهلر. اما آخر چرا وضعیتان را به من نگفتید؟»  
راحت گفت «برای اینکه به اندازه کافی مشکل داشتید.»

پیش‌تراکتور برگشتیم و به گروه اطلاع دادم که پنج دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم.

خانم دنزبی گرگ فوراً اعتراض کرد. «مگر شما نگفتید می‌توانیم سه ساعت استراحت کنیم!»  
گفتم «بله، اما آن قبل از این بود که وضع آقای ماهلر را بفهمم.»

حقیقت را درباره بیماری ماهلر رک و پوست‌کنده برایشان توضیح دادم. «الآن فقط دو چیز می‌تواند جان آقای ماهلر را نجات بدهد، رژیم مخصوص یا تزریق انسولین. ما هیچ کدام را نداریم. تنها کاری که از ما ساخته است، برای اینکه نجاتش بدهیم، این است که هر چه زودتر برسانیمش

ساحل، تا یکی از این دو چیز را برایش فراهم کنیم. این هم یعنی حرکت با حداکثر سرعت، بدون توقف، تا خود ساحل. اعتراضی نیست؟»

در مقابل این سؤال تهاجمی کسی اعتراضی نکرد و دوباره راه افتادیم. این نگرانی تازه خشم مرا دوچندان کرده بود. ما هر چه سعی می‌کردیم ماهر را زنده نگه داریم، دیر یا زود جانیها خودشان را نشان می‌دادند و آنوقت همه می‌مردیم. آنها نمی‌توانستند خودشان راه ساحل را پیدا کنند، بنابراین صبر می‌کردند تا به آنجا نزدیک شویم و آنوقت ما را در برفها ول می‌کردند تا بمیریم. یا همه‌مان را می‌کشتند.

به ماهر غذای اضافه و نوشیدنیهای داغ می‌دادیم و او را تمام مدت در رختخواب نگه می‌داشتیم و تا حد امکان گرمش می‌کردیم. من اجاق داخل تراکتور را روشن کردم و حتی در حال حرکت روشن نگه داشتم، که کار خیلی خطرناکی بود. این مراقبت اضافه ماهر بیچاره را شرمنده می‌کرد و او اعتراض می‌کرد، ولی بقیه به حرفش گوش نمی‌کردند و نهایت مراقبت را از او می‌کردند. انگار جان ماهر برای تک‌تک آنها بهترین وسیله فراموش کردن رنج و ترس و سوءظنی شده بود که همه ما را احاطه کرده بود.

هوا هنوز خوب بود و ما فقط با توقفهای خیلی کوتاه به